



خسته نباشید!

شکنتجه‌هایشان هر روز سخت‌تر و وحشیانه‌تر می‌شد گاه احساس می‌کرد دیگر تحملش را ندارد. هر روز شکنتجه، هر روز آزار، انگار بعضی‌ها نمی‌خواستند سیدحسن جان سالم به در ببرد. آن روز تازه از زیر دست شکنتجه‌گران بیرون آمده بود. همه جای بدنش کوفته و زخمی بود. خون، راه چشم‌هایش را بسته بود. نمی‌گذاشت جایی را ببیند، اگرچه آن سلول تنگ و تاریک چیزی هم برای دیدن نداشت! بغضی راه گلویش را گرفته بود. ناگاه به یاد مولایش مهدی علیه السلام افتاد. در آن غربت جز او، منجی زنده‌ای نمی‌شناخت که بتواند کاری کند برایش! دست‌توسل به سمت مولا دراز کرد: آقا! کاری کن تا از این زندان و شکنتجه و درد خلاص شوم! قول می‌دهم بعد از آزادی، همه سخنان و نامه‌ها و دعاها و زیارت‌هایتان را در کتابی جمع‌آوری کنم.

روزها و شب‌های زیادی گذشت. هنوز چیزی از شکنتجه و آزار بعضی‌ها کم نشده بود، اما نور امید در دل سید کم نمی‌شد تا آن‌که سرانجام در سیاه و سنگین زندان به روی سید باز شد. آری! زمان رهایی رسیده

بود. شوق آزادی وجود سید را برداشته بود. دوستان و آشنایان یک به یک به دیدارش می‌آمدند. هنوز چند روزی نگذشته بود که یکی از دوستان به نزد او آمد و گفت: سید! شخصی بزرگوار و نورانی را در خواب دیدم که به من گفت: برو به سیدحسن شیرازی بگو زمان وفای به عهد و پیمانی که با صاحب‌الامر در تألیف کتاب بسته‌ای رسیده است. سید با شنیدن حرف‌های او به فکر فرو رفت! می‌دانست نه او، که هیچ کسی از داستان عهد و پیمانش با مولا اطلاع ندارد. دانست که باید دست به کار شود.

شروع به جمع‌آوری و تهیه مدارک لازم کرد. مدتی نگذشته بود که باز، بزرگی از دوستان به سراغش آمد و درست همان مطالب را گفت که دیگری گفته بود. سید خوب می‌دانست که هیچ‌گونه رابطه و آشنایی میان این دو بزرگ که چنین خوابی دیده بودند، وجود ندارد. برای همین، تصمیمش بر تألیف کتاب قطعی شد و این بار با عزمی جزم‌تر شروع به نوشتن کرد.

روز و شب مشغول جمع‌آوری و نوشتن بود. بخش عمده‌ای از کتاب را نوشته بود که

شبی شخصی با شکوه و وقار را در خواب دید! قدی بلند داشت با چهره‌ای زیبا! هیبتش به پیامبران می‌مانست و جلال و وقارش به صدیقین و خاشعین؛ با جامه‌ای سپید که انگار از سپیدی می‌درخشید. به سمت او آمد! سید به گمان این‌که او مولایش مهدی است، به احترام او از جا بلند شد و به پیشواز رفت. نزدیک‌تر که شد خواست دست او را ببوسد که مرد پیش‌دستی کرده و خود بوسه بر دست او زد! سید با دیدن این عمل فهمید که او نمی‌تواند مولایش باشد، پس این بزرگ کیست با این وقار و نورانیت! شما کیستید؟

مرد لیخندی به روی سید زد و گفت: من از سوی ولی خدا آمده‌ام. شادی و سرور در دل سید موج زد. او از سوی مولایش امام زمان علیه السلام آمده بود تا از او برای تألیف «کلمه الامام المهدی علیه السلام» قدردانی کند.

«شهید آیت‌الله سید حسن شیرازی از روحانیون برجسته عراقی که زندگی خود را وقف مبارزه با جهل و ستم و بی‌دینی کرد و سرانجام به دست رژیم بعث به شهادت رسید.

